

حال و احوالم خوش نیست، زیر این هوای بارانی بی‌کس و تنها، زخم خورده‌ی  
تقدیر شده‌ام.

دل‌م گرفته از این دنیای بی‌رحم؛ دنیایی که بی‌رحمانه بر پیکر ظریف و ناتوانم  
چنگ می‌کشد و خودنمایی می‌کند.  
به کدامین گناه؟ تاوان کدام خطا؟ و چرا من؟

با شنیدن صدای ناظم مدرسه و تشویق بچه‌ها با ذوق دستم را مشت کردم و از  
جا پریدم.

صدای ناظم چقدر دلنشین شده بود!

- بچه‌ها خبر خوش براتون دارم. با افتخار اعلام می‌کنم، همراز جعفری دانش‌آموز  
ورزشکار ما برای انتخابی تیم ملی راهی مسابقات دو میدانی می‌شه. برای این دختر  
گلمون آرزوی موفقیت می‌کنیم. امیدواریم بازهم باعث افتخار ما و مدرسه‌ی  
ما بشه؛ ایشون در زمینه‌ی ژیمناستیک هم بارها برای ما افتخار آفرین بودند و  
مدال‌های زیادی گرفتند.

الناز و بچه‌ها دورم حلقه بستند و تبریک گفتند. از خوشحالی سر از پانمی شناختم.

زحماتم، دویدن‌ها و تمرین‌هایم به نتیجه رسیده بود. با اینکه رشته‌ی تخصصی‌ام هان مادانگ بود ولی به دویدن علاقه داشتم. «هان مادانگ» ترکیب دو ورزش تکواندو ژیمناستیک است. مربی ورزش مدرسه متوجه استعدادم در دویدن شد و کمک کرد هدفمند بدم. برای رسیدن به تیم ملی خیلی تلاش کردم.

با جیغ بچه‌ها و الناز به خودم آمدم که محکم زد پس سرم و غش‌غش می‌خندید:  
- وای دختر بالاخره مثل اسب دویدنت نتیجه داد.

دستی پشت گردنم کشیدم و صورتم را جمع کردم:

- آ‌ی وحشی سرمو پکوندی خب!

خندید و مستانه روی شانه‌ام زد:

- والا وحشی نبودم، شدم! از بس دنبال تو تا خونه دویدم دقیقاً وحشی شدم!

چینی به دماغم دادم:

- خوبه حالا انگار پایه‌ی من دویدی؛ من کجا بودم تو کجا؟

دست‌به‌کمر ایستاد و چشم‌های قهوه‌ای‌اش را ریز کرد.

- نه... جان من کی باهات تمرین می‌کرد؟

لبم را کج و کوله کردم، ابرو بالا انداختم:

- بله تو بودی ولی من دم خونه بودم تو مدرسه؛ این چه همراهیه؟

غش‌غش خندیدم. مجبور شدم از بوفه‌ی مدرسه آب‌میوه و کیک بخرم و کل کلاس

را شیرینی بدهم.

با خوشحالی طبق معمول از مدرسه تا خانه دویدم، همسایه‌ها فکر می‌کردند

تخته‌مخته‌ای چیزی کم دارم، چون یک‌بار مرا ندیده بودند قدم بزنم. البته، حرف

مردم برایم مهم نبود؛ مهم تیم ملی بود که هدف برتر شده بود برایم.

کلید را داخل قفل در فرو کردم و وارد حیاط بزرگ و ویلایی بزرگمان شدم.

اوایل آبان‌ماه بود. برگ‌های زرد و نارنجی درختان؛ زمین را همچون بوم نقاشی

خوش‌رنگ کرده بودند.

یادم می‌آید یک روز که آقا محمود با جاروی دسته‌بلندش مشغول جارو کردن

برگ‌ها بود از پنجره به بیرون سر کشیدم و فریاد زدم:

- آقا محمود چکار می‌کنی؟

با تعجب جاروی دسته‌بلندش را نشان داد و به من خیره شد.

- خانم جان کاری نمی‌کنم والا حیاط رو تمیز می‌کنم.

- نمی‌خواد برگ‌ها رو جارو کنی، من دوششون دارم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- آخه خانم جواب آقا رو چی بدم؟

دست‌هایم را در هوا تکان دادم:

- خودم جوابش و می‌دم. زیر درخت‌ها رو بذار بمونه، بقیه حیاط و تمیز کن.

از آن روز به بعد برگ‌ها را جمع نکرد و من از انباشته شدن آن ترکیب رنگ

زیبا لذت بردم.

وارد ساختمان شدم. فاطمی جون مشغول آشپزی بود کوله‌پشتی را روی اولین مبل

نزدیکم پرتاب کردم.

- یک، دو، سه... پرتاب آزاد.

صدای فاطمی جون بلند شد. فاشق به دست کنار این ایستاد:

- آخه دختر نمی‌خوای یاد بگیري مثل دخترا رفتار کنی؟ چرا کارات مثل پسر اس؟!

من از دست تو چکار کنم؟ وقت شوهرته هنوز مثل اسب می‌دوی.

جلو رفتم، محکم بغلش کردم و بوسیدمش:

- سلام بر بانوی خونه. سخت نگیر عشقم. مرسی من اسب و دوست دارم ولی کو

تا شوهر کردن من!

لب‌های ظریفش را گاز می‌گرفت و سرش را تکان می‌داد. دست‌هایم را از دور

گردنش باز کرد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- حرف زدنتو نگاه! ولم کن خفتم کردی! بذار ببینم اصلاً تو دختری؟

کمی فاصله گرفتم و پله‌ها را دوتا دوتا بالا رفتم:

- وای فاطمی جون همین مونده معاینه‌ام کنی! خوبه خودت بزرگم کردی‌آ.

غش می‌خندید.

با حال خوش سریع دوش نظامی گرفتم. بعد از پوشیدن لباس‌هایم از نرده‌ی پله‌ها

سُر خوردم، وارد آشپزخانه شدم، چشم بستم و بو کشیدم:

- آخ جون غزل آلا...

فاطمی جون از کودکی همراه من بود. مادرم را به خاطر نداشتم. چون بعد از به دنیا

آمدنم فوت کرد. اوایل فکر می‌کردم به خاطر زایمان بوده، بعدها فهمیدم سرطان

معهده داشت. پدرم تاجر فرش و مردی همیشه اخمو که فقط شب‌ها می‌شد در خانه دیدش. مردی مرتب و جدی در کارش؛ با وجود سخت‌گیری‌ها و بداخلاقی‌هایش برای من کم نمی‌گذاشت.

نشستم سر میز، فاطمی چون چهل‌وهشت‌ساله، زنی سبزه‌رو و زیبا؛ مهربان و بااخلاق بود. من که مادر نداشتم ولی فاطمی چون در حقم مادری کرد. اوایل به‌عنوان پرستار وارد خانه ما شد ولی کم‌کم تمام وقتش را با من گذراند. از جوانی همسرش را از دست داده بود. از آنجا که خانواده‌اش روستا زندگی می‌کردند دیگر برنگشت و ماندگار شد. من هم خیلی وابسته‌اش بودم.

ماهی برشته‌شده را با آب‌لیمو، ریحان و جعفری روی میز گذاشت. به خاطر تنظیم وزنم مصرف برنج کم بود. ترجیح می‌دادم بدون نان غذایم را بخورم.

با اشتها شروع به خوردن کردم. لیموترش را کنار لبم گذاشتم و مک دادم. چشم بسته و صورتم جمع شد. باز نصیحت شروع شد:

- دخترتم این‌قدر لیمو نخور فشارت می‌افته تو که جون نداری.  
لیمو را لیس زدم:

- وای نمی‌دونی چه حالی می‌ده!

دهانم را محکم باز و بسته کردم؛ تق صدا داد:

- راستی فاطمی جون یه خیر خوب بهت بدم؟  
قاشقی غذا خورد:

- خیره. بگو بینم.

ابروهایم را بالا و با خنده سری تکان دادم.

- خب چی بگم که خوشحال بشی؟

- معلومه، که بری تیم ملی. از بس گفتم منم منتظرم اون روز برسه.

دست‌هایم را به هم کوبیدم، به خوبی از آرزوها و خواسته‌هایم باخبر بود.

- آره بالاخره موفق شدم. حالا باید تلاشم رو بیشتر کنم.

فاطمی چون با ذوق از جایش بلند شد، من هم ایستادم، بغلم کرد:

- خدا رو شکر بالاخره نتیجه زحماتتو گرفتی.

تا شب از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. دلم می‌خواست زودتر خوشحالی پدر

را ببینم.

بالاخره نور ماشینش حیاط را روشن کرد. با خوشحالی به سمت در دویدم و باز کردم:

- سلام بابایی.

- سلام بابا.

پریدم بغلش مثل همیشه بغلم نکرد. سرم را بوسید و از کنارم رد شد.

با نگاهم دنبالش کردم. اخم‌هایش در هم بود. بدتر از همیشه حتی جواب سلام فاطمی چون را نداد! مستقیم به سمت اتاقش رفت. قبل از اینکه در را ببندد به سمت ما چرخید:

- شام نمی‌خورم. مزاحم نشید.

در بسته شد، من و فاطمی چون به هم نگاه کردیم و با تکان دادن سرمان می‌خواستیم دلیل کارش را بدانیم! با لب‌های آویزان به اتاقم رفتم.

از آن شب به بعد اخلاق بابا صد برابر بدتر شد. کمتر به خانه می‌آمد. دیگر توجهی به من نداشت. بیشتر شب‌ها بداخلاق و بی‌حوصله بود. واقعاً نمی‌شناختمش! حواس‌پرت و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. این اواخر مهمانانی دعوت می‌کرد که تا به حال ندیده بودم؛ گاهی خانوادگی، گاهی هم مجردی.

جرات نداشتیم اعتراضی کنیم یا چیزی بگویم؛ طولی نکشید توی اتاقم حبس شدم. حوصله رفت و آمد و مهمانی نداشتیم.

زندگی داشت روی دیگر خودش را به‌طور عجیبی نشانم می‌داد. طی دو ماه همه چیز عوض شد؛ بابا به من یا امورات خانه توجه نداشت. باید کاری می‌کردم، باید می‌فهمیدم چرا به این روز درآمده! به وکیل و مشاورش زنگ زدم. البته رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. بعد از چند بوق صدایش در گوشم پیچید:

- الو بفرمایید؟

- الو سلام آقای خالقی.

- سلام همراز جان. خوبی دخترم؟

کمی من من کردم:

- ممنونم... راستش... راستش مدتی هست که اخلاق بابا خیلی عوض شده. کارایی

می‌کنه که برام قابل‌درک نیست. خیلی حواس‌پرت شده. می‌ترسم مریض شده باشه.

صدای آهش را شنیدم.

- آه... والا چی بگم دخترم. از وقتی ورشکست شده به جای تلاش، داره بیشتر خودش رو غرق می‌کنه. اصلاً تو حال خودش نیست. منم متوجه شدم چقدر حواس‌پرت شده.

از کلمه‌ی ورشکست هنگ کردم! مگر ممکن بود؟! بابای حسابگر و دقیقم چطور ورشکست شد؟!

با صدای آقای خالقی حواسم جمع شد.

- دخترم حواست با منه؟ چی شد؟

- ها؟ بله. من نمی‌دونستم بابا ورشکست شده. آخه چطور ممکنه؟

- والا چی بگم... بدون مشورت با من با شرکت نامعتبر قرارداد بست. اینم عاقبتش.

- یعنی راهی نیست شرکت، کارخانه؟

- نه دخترم. متأسفانه راهی نیست. دو هفته پیش کارخانه و شرکت رو واگذار کرد. بقیه‌ی دارایی، املاک و ماشین‌ها هم داد جای بدهی. تنها چیزی که مونده همون خونه و چند تکه زمین کوچیکه که به نام تو زده بود. آگه با من مشورت می‌کرد شاید این‌طور نمی‌شد.

بغض کردم. اشک از گونه‌ام غلتید، با صدای لرزان گفتم:

- الآن چی می‌شه؟ بابام اخلاقتش عوض شده. گاهی چند بار صداش می‌کنم تا جواب

بده. مدام به یه نقطه خیره می‌شه.

- می‌دونم دخترم. هر چقدر بهش گفتم فایده نکرد.

با پشت دست اشک گرم را پاک کردم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم.

- خواهش می‌کنم. آگه کاری داشتی خبرم کن. من دیگه با پدرت کار نمی‌کنم ولی

هر زمان نیاز به کمک داشتی دریغ نمی‌کنم.

- چشم ممنونم خدا حافظ.

قبل از شنیدن جوابش گوشی را زمین گذاشتم. فاطمی جون تمام مدت مکالمه‌ی ما را

که روی آیفون بود می‌شنید. با نگرانی دست روی دست گذاشته و خیره به من بود.

کنار میز تلفن سر خوردم و روی زمین نشستم. بغضم شکست و بلند بلند زار زدم.

فاطمی جون کنارم نشست و دست لرزانم را گرفت.

- بدبخت شدیم رفت! بابا ورشکست شده. همه چیزش رو از دست داده فقط این خونه مونده. از همه بدتر این که حالش خیلی بده. باید بیریش دکتر.  
سر به سینه مادرانه اش گذاشتم و هر دو زار زدیم. سعی داشت آرامم کند ولی چیزی نبود که به این زودی فراموش کنم.

از بغلش بیرون آمدم و نگاه خیسم را به چشمانش دوختم:  
- الان چی می شه؟ بابام داره با خودخوری خودش رو داغون می کنه.  
بلند شدم، ایستادم. اشک هایم را پاک کردم، با قدم های آرام و شانه های خمیده از پله ها بالا رفتم. زمزمه کردم:  
- این جوری که بدبخت تر می شیم.

مسابقه نهایی داشتم. تا موفقیت راهی نبود ولی باز هم فکر و خیال مانع تمرکز من می شد. طبق قرار با الناز لباس ورزشی خاکستری ام را که تا روی زانویم بود پوشیدم، برای راحت دویدن مقنعه را داخل لباسم کردم، کفش اسپرت خاکستری با خط های صورتی پوشیدم و آماده جلوی در ایستادم.  
تنها چیزی که مرا از این همه فکر و خیال دور می کرد دویدن بود. الناز هلک و هلک با دوچرخه رسید:

- سلام بر ورزشکار زیبارو.  
روی زانو ایستاده بند کفشم را محکم کردم. سرم پایین بود.  
- سلام چته؟ خوبه با دوچرخه اومدی، اینقدر نفس نفس می زنی!  
- آخ همراز پام درد می کنه. فکر نکنم بتونم همراهیت کنم.  
لبخندی با لب بسته زدم:  
- خب برو خونه. ممنون که اومدی من مسابقه دارم قرار نیست تو هم سختی بکشی.

لب هایش را جمع کرد. همان طور که سوار بر دوچرخه بود کمی خم شد:

- چیزی شده؟ یعنی برم ناراحت نمی شی؟

لبخند بی حالی زدم.

- نه بابا بی خیال؛ برو ناراحت نمی شم.

لبخند گشادی زد:

- ... پس من میرم واقعاً حالم خوب نیست.

- اوکی برو استراحت کن. مرسی که اومدی. خداحافظ.  
از کنارش رد شدم، آرام آرام شروع به دویدن کردم تا بدنم گرم شد. سپس سرعتم را رفته رفته زیاد کردم. زیاد و زیادت... نزدیک محله‌ی ما جایی به نام جاده سلامت بود. خیلی‌ها برای ورزش و دویدن می‌آمدند. من هم با خیال راحت می‌دویدم. افکارم پریشان بود، تمرکز نداشتم، قلبم پر آشوب می‌کوبید. پدر عرض چند ماه همه چیز زندگی‌اش را باخته بود. از همه بدتر با خودخوری و گوشه‌گیری خودش را نابود می‌کرد. هم اشک می‌ریختم هم می‌دویدم. بعد از چند ساعت دویدن با تاریک شدن هوا به عمارت سرد و غم‌زده‌ام برگشتم:

- وای چه خبره؟

از در که وارد شدم فاطمی جون خودش را به من رساند:

- دخترم مهمون داریم. خسته‌ای برو بالا.

از راهرو سرکشیدم:

- اه فاطمی جون اینا کی‌ان؟ من نمی‌شناسم.

- نمی‌دونم دخترم. از وقتی که اومدند در مورد کار و شرکت صحبت می‌کنن.

صورت‌م را مجاله کردم:

- من حوصله ندارم یه راست میرم بالا.

- باشه دخترم برو.

سریع به سمت پله‌ها رفتم. از پشت سرم صدای کسی را شنیدم؛ یادم نمی‌آمد  
تابه حال همچین مهمانی داشته باشیم!

- آقای جعفری نگفته بودی دختر داری؟!

بابا جواب داد:

- آره دخترمه. که چی؟

دیگر صدایی نشنیدم؛ چون به اتاقم پناه بردم. مدتی می‌شد. افسردگی پدر و رفت‌وآمد مهمان‌ها مرا اتاق‌نشین کرده بود. خانه هزار متری برایم خلاصه شده بود به اتاقم. در واقع در اتاقم خودم را حبس کرده بودم. از این شرایط خسته بودم. وقتی به پدر گفتم: برای انتخابی تیم ملی پذیرفته شدم هیچ عکس‌العملی نشان نداد! گویا چیزی برایش مهم نبود. باز اشک مهمان‌گونه‌های برجسته‌ام شد. چه راحت غم با من آشنا شد! زیر دوش آب دستم را جلوی دهانم گرفتم و تا توان داشتم جیغ زدم. جیغ



خفه‌ای که فقط خدا می‌شنید. بعد از حمام لباس پوشیدم. دیگر از لباس‌های راحت و باز، لباس خواب‌های شیک خبری نبود. عاشق لباس راحت و باز بودم. فاطمی جون همه‌ی آن لباس‌های دوست‌داشتنی را جمع کرده بود. یک روز که از مدرسه برگشتم مشغول جمع‌آوری لباس‌هایم بود. با تعجب بین چهارچوب در ایستادم:

- سلام چکار می‌کنی؟

- سلام گلم دارم لباس‌ها رو جمع می‌کنم.

چشم‌هایم گشاد و دهانم باز ماند. کنارش سرپا ایستادم:

- آخه چرا؟ چکار به لباسام داری؟

همین‌طور که لباس را در چمدان بزرگی می‌چید گفت:

- هر شب مهمان داریم و دورهمی، بهتره لباس پوشیده بیوشی. اصلاً حس خوبی

ندارم. پدرت عقلش و از داده، نمی‌گه دختر ترگل‌ورگل تو خونه دارم.

مبهوت این حرفش بودم کنارش زانو زدم و لباسی را به چنگ گرفتم و نالیدم:

- نه آخه من اینارو دوست دارم. با لباس آستین‌دار خوابم نمی‌یره، می‌دونی که تبعم

گرمه. بعدشم من که پایین نمی‌آم.

لباس را با حرص از دستم گرفت. چهره‌اش چهره‌ی فاطمی جون همیشگی نبود. غم

عجیب، اخم‌گرفته پیشانی‌اش دهانم را بست. با بغض گفت:

- این لباس‌ها مال وقتی بود این خونه امن بود. احساس خطر می‌کنم برات. چند تا

لباس معمولی و گشاد برات گرفتم. دیروز تو نبودی اون مرد جوان ازت خواستگاری

کرد.

با صدای تحلیل‌رفته لب زدم: چه خواستگاری؟

اشکش از گوشه چشم بین چروک‌های ریز غلتید. این زن مادری را در حق من

تمام کرده بود.

- چی بگم آخه؟! فکر کنم بابات با ازدواج تو بخواد از ورشکستگی نجات پیدا

کنه.

در سکوت به حرف‌هایش فکر کردم. دیدم حقیقت دارد. با گریه‌ی بی‌صدا در

جمع‌آوری لباس‌ها کمکش کردم. لباس‌های شیک و جذیب جایشان را به لباس‌های

گشاد و بی‌ریخت با شلوار گشاد دادند. شب اول با لباس‌های جدید خوابم نبرد. به

لباس خواب عادت داشتم. کم‌کم با شرایط کنار آمدم.

بالاخره لحظه مسابقه فرار رسید. تمام قدرتم را در پاهایم جمع کردم، برای این روز سالها زحمت کشیده بودم. همه‌ی حریف‌ها قوی و گل‌چین‌شده بودند. با تمام توانم دویدم تا به خط پایان رسیدم.

بله اول شدم... از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم.

حال آن لحظه من وصف‌ناشدنی بود. با خوشحالی به خانه برگشتم، حیاط را رد کردم. باز سروصدای کسی را شنیدم. باز باید به سرعت رد می‌شدم. به پله‌ها که رسیدم با صدای مردی متوقف شدم:

- تو سلام بلد نیستی؟

پشتم به شخص بود. ضربان قلبم بالا رفت و ابروانم در هم پیچید. دستم روی نرده‌ها خشک شد. یعنی این مرد خواستگارم بود؟! فاطمی جون همچون ناجی خودش را به من رساند. با دیدنش جرأت پیدا کردم به طرف مرد چرخیدم، مردی جوان، چهارشانه، با هیکل ورزشکاری، چشم و ابروی مشکی، نشسته بود ولی می‌شد تشخیص داد قدش بلند است. اخم‌هایم را در هم کشیدم و صاف ایستادم:

- چرا سلام بلدم ولی فکر نمی‌کردم از فاصله دور مجبور باشم سلام بدم.

برگشتم از پله‌ها بالا بروم که پدر خودش را به من رساند.

- دخترم چرا سلام نمی‌دی؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم:

- ای بابا گفتم که فاصله زیاد بود. بعدشم دلیلی به سلام و احوالپرسی نمی‌بینم.

اخمی کرد:

- برو بالا فعلاً. بعد صحبت می‌کنیم.

لحنش تندوتیز بود. غرورم شکست. از پله‌ها به بالا دویدم، حتی به صورت پدر نگاه هم نکردم. مشتّم را محکم به درودیوار می‌کوبیدم بلکه آرام شوم. ولی نه، این دل و این غرور شکسته بود و به این راحتی‌ها آرام نمی‌گرفت. تکیه به دیوار سر خوردم. با حال زارم به تنها آغوشی که همیشه برایم باز بود پناه بردم؛ «فاطمی جون» کسی که همیشه کنارم بود. سرم روی سینه‌اش نشست، با حرص به لباسش چنگ زدم و باگریه گفتم:

- دیدی بابا چقد عوض شده؟ منو جلوی اون آدم خرد کرد.

سرم را بلند کردم. از پشت پرده‌ی اشک به صورت گریان او نگاه کردم.

- اصن... اصن اون پسره کیه؟ تا حالا ندیدمش. سلام کردن من این قدر براش مهم بود؟

با کف دست اشکم را پاک کرد:

- آروم باش دخترم. قریون چشمای خوشگلت بشم. گفتم که چند بار اومده برای کار شرکت صحبت کردن چون سرت پایین بود و زود اومدی اتاقت ندیدیش. الانم گریه نکن گل نازم... توکل کن به خدا. همه چی درست می شه. دستش را پس زد:

- نه هیچی درست نمی شه. دیگه نمی تونم شاد باشم. می دونی امروز رکورد زدم؟... می دونی برای تیم ملی انتخاب شدم؟... اما دل خوشی ندارم. با هق هق ادامه دادم:

- ولی نمی تونم خوشحال باشم. چند ماه پیش بابا گفت: برات جشن می گیرم. کو جشن؟ کو اون خوشحالی ای که انتظارشو داشتیم؟ بلند شدم، دست هایم را باز کردم و چرخ می زدم:

- نگاه کن این وضع منه. لباس های خوشگلم کو؟ وسایل آرایشیم کو؟ اینا به درک. وضع خونه رو ببین!

سرم را به علامت تأسف تکان دادم:

- حال بابا اصلاً خوب نیست. چرا نمی آد بیریمش دکتر؟ مقنعه را از سر کندم و پرت کردم روی تخت. چنگ زدیم به گلویم:

- دارم خفه می شم. من تحمل این تغییراتو ندارم. فاطمی جون که حالش بهتر از من نبود بلند شد و دستم را گرفت:

- می دونم عزیز دلم ولی فعلاً نمی شه کاری کرد. باید صبور بود. دیدی که گفتیم بریم دکتر، قبول نکرد.

یک دفعه همچون برق گرفته ها خشکش زد و به من خیره شد:

- چی؟! تو الان چی گفتی حواسم نبود؟

از حرکتش متعجب شدم!

- چی چی گفتم؟

محکم بغلم کرد:

- گفتی رکورد زدی؟ می دونستم تیم ملی قبول میشی ولی رکوردو؟!

بینی بالا کشیدم:

- آره رکورد زد.

جیغ خفیفی زد:

- وای خدا رو شکر نتیجه‌ی زحماتت رو دیدی.

سر روی شانهاش گذاشتم. با صدای ضعیفی لب زد:

- آره موفق شدم ولی اصلاً خوشحال نیستم. بابا جایی برای خوشحالی نگذاشته.

همه‌ش دلم شور می‌زنه. همه‌ش می‌ترسم. استرس دارم. می‌فهمم حال بابا خوب

نیست ولی نمی‌تونم و نمی‌ذاره کاری براش بکنم.

فاصله گرفتم، با ماتتو رو تخت رها شدم. هق هق کردم. دلم شکسته بود. مرا جلوی

آن آدم بی‌ارزش شکست! دلم می‌خواست از خانه بیرونش می‌انداختم. حیف که

توانایی‌اش را نداشتیم.

مرد جوان آن روز حسابی ذهنم را مشغول کرده بود. مدام با خودم در جدل بدم!

باید کنکور شرکت می‌کردم. از تابستان مرور درس‌ها را شروع کرده بودم ولی با

این شرایط فکرم مشغول می‌شد. اصلاً تمرکز نداشتیم. تمرینات تیم ملی شروع شده

بود. مدرسه با غیبت‌هایم کنار آمده بود. از آنجا که درسم خوب بود با توضیحی ساده

از طرف دبیران زود مطالب درس را می‌گرفتم. رشته‌ام ریاضی بود و خیلی علاقه به

مهندسی معماری یا عمران داشتیم.

زمستان فرارسید. متوجه شدیم که پدر همه‌چیز را به باد فنا داده و تنها دارایی‌مان

خانه بود و چند زمین. روز به روز نگرانی را در چهره فاطمی‌جون می‌دیدم. خواب‌های

آشفته شبانه‌ام مجبورش کرده بود شب‌ها کنارم بخوابد.

یک روز که از مدرسه برگشتم باکمال تعجب دیدم خانه خلوت و بدون

سروصداست. بعد از چند ماه خانه رنگ آرامش را دیده بود. فاطمی‌جون مثل همیشه

به استقبال آمد. چشم‌هایم را ریز کردم.

- سلام خونه خلوته!

با صدای آرام جوابم را داد:

- سلام گلم خسته نباشی. آره این جور از تلفن بابات فهمیدم شب میان.

همراهش وارد آشپزخانه شدم.

- وای چه خوب. امروز نهارو توی آشپزخونه می‌خوریم؛ اونم با خیال راحت.

لبخندی زد:

- عزیز دلم می‌دونم چقدر برات سخته. چاره‌ای نداریم. بیا بشین سر میز عدس پلو درست کردم.

چشم‌هایم گشاد شد و خندیدیم.

- آخ جون حتماً با قزل‌آلا؟

چهره‌اش رنگ غم گرفت:

- نه گلم ماهی نداریم. راستش بابات خیلی وقته خرجی نمی‌ده. من از پس‌اندازم دارم خرج می‌کنم.

ابروهایم گره خورد و ته دلم خالی شد. نگاه متعجبم را به فاطمی جون دوختم:

- یعنی چی؟ تو خرج خونه رو می‌دی؟ نکنه پول توجیبی منم خودت دادی؟ پس

بابا چکار می‌کنه؟

در قابلمه را باز کرد:

- دخترم چند ماهه که خرجی خونه رو نمی‌ده. هر چی داشت به باد داد دورت

بگردم من برای تو زندگی می‌کنم پول تو جیبیت مهم نیست یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی.

کوله‌ام هنوز روی دوشم بود. سر دادم زمین و رفتم کنارش. گیج بودم، دیگر چه

چیز بود که من خبر نداشتم؟ مگر از این بدترم داشتیم؟! دستم را روی شانهاش گذاشتم. برگشت طرفم.

- فاطمی جون؟ یعنی این قدر وضعمون بد شده؟!

با بغض نگاهم کرد:

- من نگران آینده‌ی توأم.

صدایش آروم تر کرد:

- باید همه چی رو بدونی.

با نگرانی گفتم:

- چیو بدونم؟ خب بگو.

به صورتم خیره شد. دستم را از روی شانهاش پایین آورد و گرفت:

- فکر کنم بابات معتاد شده.

چشم‌هایم را به هم فشردم. شنیدن این حرف دیگر قابل‌هضم نبود. شوکه شدم. با

چشم بسته و صدای تحلیل رفته گفتم:

- نه... نه... این دیگه نه... دروغه... دیگه نمی‌تونم ساکت باشم.

فاصله گرفتم. تحمل این همه بدبختی برایم سخت بود ولی حرف فاطمی چون برایم عین سند بود.

از دست کارهای پدر کارد به استخوانم رسیده بود. اشک از گوشه چشمم سرازیر شد:

- کجاس؟

- کی؟ بابات؟

- بله بابام.

- تو اتاقشه.

آنقدر عصبی و ناراحت بودم که به سمت اتاقش دویدم، فاطمی چون هم دنبالم دوید، داد زد:

- نه نرو صبر کن.

بدون هیچ فکری می‌دویدم و بدون در زدن در را باز کردم. با صحنه‌ای که دیدم باید می‌مردم! فاطمی چون سریع مرا از بین در بیرون کشید و در را بست! نفسم حبس شده بود. مثل اینکه یخ کرده بودم. چشم‌هایم داشت از حدقه درمی‌آمد، سر جایم خشکم زد. دیگر چه کاری مانده بود که نکرده باشد؟

فاطمی چون بازویم را گرفت، مرا دنبال خودش کشید و داد زد:

- آخه دختر وقتی یه چیز می‌گم چرا گوش نمی‌دی؟ مگه نگفتم صبر کن نرو. چرا

بلد نیستی راه بری؟ همه‌ش در حال دویدنی.

کمی طول کشید تا خود بدبختم را پیدا کنم. تیز نگاهش کردم:

- چرا از اول نگفتی تا این حد پیش رفته؟

دیگر با صدای بلند زار می‌زدم. از او جدا شدم و به تنها پناه‌گاهم پناه بردم. دوست نداشتم دیگر پدر را ببینم. چند ساعت با لباس بیرون گوشه اتاقم زانو به بغل نشستم. در با صدای بدی باز و به دیوار کوبیده شد. پدر باخشم و عصبانیت وارد شد. اشک دیدم را تار کرد. صحنه‌ی بدی دیده بودم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. با چه دلی نگاهش می‌کردم؟

کنارم ایستاد و با پا به پهلویم زد و فریاد کشید:

- دختره‌ی چشم سفید چرا بدون در زدن وارد میشی... ها؟  
 جوابی ندادم. کمی کنارم ایستاد و در نهایت نشست، صدایش آرام بود:  
 - دخترم من دیگه ورشکست شدم. دیگه به آخرش رسیدم. درک کن داغون شدم.  
 سرم را از روی زانوهایم برداشتم.  
 - یعنی چی؟ باید خودت و بدبخت کنی؟ فکر خودت نیستی فکر من بدبخت باش.  
 - نمی‌دونم چرا تو حال خودم نیستی. من که نمی‌خوام به شما آزاری برسه، فقط  
 می‌خوام خودم آرام بشم...  
 - ولی داری می‌رسونی.  
 سرش را پایین انداخت:  
 - چکار کنم یا باید خودمو قربانی کنم یا از تو چیزی بخوام.  
 بغضم را قورت دادم و اشکم را پس زدم.  
 - چکار کنم؟ بگو چکار کنم برات تا بیش از این بدبخت ترمون نکردی؟  
 سکوت کرد و سر به زیر شد.  
 - چیزی نیست. خودم حلش می‌کنم.  
 دستش را گرفتم:  
 - بابا بگو. کاری هست من بکنم؟  
 بعد از کمی سکوت گفت:  
 - کسی هست. اگر بینمان وصلتی سر بگیره حتماً کمکم می‌کنه. از تو خوشش  
 اومده. خیلی مقاومت کردم تو چیزی نفهمی ولی می‌بینی که بدجور گیر کردم.  
 اخم بین ابروانم نشست:  
 - یعنی چی بابا؟  
 من و من کنان ادامه داد:  
 - ازت خواستگاری کردن. منم نمی‌خوام تو رو قربانی کنم.  
 چشم بستم:  
 - بابا خواهش می‌کنم برو بیرون. بذار ذهنم آرام شه.  
 بیرون که رفت موهای بلندم را به چنگ گرفتم. پاهایم را دراز کردم و محکم  
 مثل بچه‌ها به زمین کوبیدم، من هم دلم زندگی آرام و بدون ترس می‌خواست.  
 فکرم مشغول بود. باید چکار می‌کردم؟

جای جدیدی برای رفع دل‌تنگی‌هایم پیدا کردم. پشت‌بام روی دورچین می‌نشستم و بی‌هدف برای آرام کردن دل بی‌قرارم به اطراف نگاه می‌کردم. حتی برف و باران برایم مهم نبود... این حال را زمانی پیدا کردم که او را در حال تزریق مواد مخدر دیدم. چیزی برای باخت نداشت حتی پول مواد هم نداشت. با مشت و لقمه به جان فاطمی چون بدبخت می‌افتاد و پول می‌خواست. از او خواستم برود و خودش را از این اوضاع نجات دهد. ولی مرا رها نمی‌کرد، می‌گفت:

- چطور تو رو تو این اوضاع رها کنم؟ تو دختر من هستی. همه‌ی جونمی.

بعد از چند سال زحمت برای خانواده‌ی ما اکنون داشت تمام پس‌اندازش را بدون گلایه خرج ما و عیاشی پدر می‌کرد. دیگر دویدن و ورزش آرام نمی‌کرد. وضعیت خیلی خراب شده بود. واقعاً از او می‌ترسیدم، عصبی و پرخاشگر شده؛ روزه‌روز صورت پر و سرخش زرد و لاغر و چروکیده می‌شد. از لباس‌های شیک و اتوکشیده‌اش خبری نبود! اصلاً به چیزی توجه نداشت! تصمیم گرفتم برای نجات پدر پیشنهادش را قبول کنم. طولی نکشید بین من و مردی به نام امیرعلی صیغه‌ی محرمیت خوانده شد. برخلاف تصور جوانی که در خانه رفت و آمد می‌کرد خواستگار نبود، بلکه همراهش بود. بدون بزرگ‌تر برای خواستگاری آمده بودند. با اولین نگاه جدیت و اخم امیرعلی تنم را لرزاند اما نجات بابا و شرکت برایم مهم‌تر بود.

پدر می‌گفت چند ماه بیشتر طول نمی‌کشد تا وضع مالی‌اش خوب شود و اجازه نمی‌دهد ازدواج رسمی شود. با این‌که فاطمی چون مخالف بود فکر می‌کردم راه نجات پدر این است. نمی‌دانستم دستی‌دستی خودم را به چاه می‌اندازم و بهبودی در حال او حاصل نمی‌شود. نفهمیدم از کجا و چطور امیرعلی مرا دیده و پیشنهاد ازدواج داده! البته برایم مهم نبود.

روزها سپری می‌شد و من مشغول درس خواندن بودم. نه من میلی به هم‌صحبتی با امیرعلی داشتم نه او. حتی تماس کوتاهی بین ما صورت نمی‌گرفت. از این لحاظ راضی بودم.

روزها سپری می‌شد تا اینکه متوجه شدم نه حال پدر بهبود پیدا کرد نه وضع شرکت و دارایی‌اش. یک شب وارد اتاقم شد. از دیدنش قلبم به سوز نشست. رنگ چهره‌اش به زردی می‌زد.

از پشت میز بلند شدم و وسط اتاق روبه‌رویش ایستادم:



- بابا کاری داری؟

لبخند محوی زد، به سمت تخت رفت و نشست. دستانش را در هم گره کرد.

- دخترم دیگه پولی برام نمونده می‌خوام خونه رو بفرشم.

چشمانم گشاد شد:

- بابا تو که گفتی آگه من با اون مرد ازدواج کنم همه چیز درست می‌شه!

- چرا گفتم ولی نشد، انگار اصلاً نمی‌خواد کمک کنه. منم پول لازمم. حداقل اینجا

رو اجاره بدم پولی دستم می‌آد.

گریه‌ام گرفته بود:

- یعنی چی؟ تنها سرپناهمون رو هم از دست بدیم؟ بعدشم من و فاطی جون چی

می‌شیم؟ خودت که جدیدنا معلوم نیست کجایی.

کلافه شد:

- خب می‌گی چکار کنم؟ نگران نباش تو می‌ری پیش شوهرت، فاطی هم که خود

داند.

به سمتش رفتم:

- چطور دلت می‌آد اونو رها کنی؟ اون بیچاره تمام عمر و جوانیش رو تو خونه

ما سپری کرده. بعدشم مگه به من قول ندادی همه چیز رو درست می‌کنی و ازدواج

منو کنسل می‌کنی؟

دست روی سرم گذاشتم:

- وای بابا... بابا من اعتماد کرده بودم. اگر اون مرد منو نخواد چی؟ اصلاً از کجا

معلوم خوشبختم کنه؟

هق هقم گرفته بود:

- اشتباه کردم قبول کردم.

بلند شد و با خشم غرید:

- راه دیگه نیست. من هر جا می‌تونم سرکنم ولی تو سرپناه می‌خوای. برو سر

زندگی‌ات. من که اجبارت نکردم خودت خواستی.

جیغ زدم:

- آره خواستم. ولی فکر کردم همه چیز رو روبه‌راه می‌کنی. چه می‌دونستم سهم

من بدبخت از زندگی این می‌شه.